

# امام حسین و معلم

دوستش کناری نشستند و مشغول تماشا کردن بچه‌ها و معلم آن‌ها شدند. معلم به بچه‌ها سوره الرحمن را یاد می‌داد. وقتی درس معلم تمام شد و معلم از جایش بلند شد، امام پیش رفت و به او سلام گفت. معلم خیلی خوش حال شد که امام آن‌جا است و از او تشکر کرد. امام به بچه‌ها آفرین گفت و بعد به معلم چند هدیه داد. وقتی امام از معلم و بچه‌ها خداحافظی کرد و از مسجد بیرون آمد، دوست امام از ایشان پرسید: «چرا به این معلم چند هدیه دادید؟» امام جواب داد: «خواستم با دادن هدیه از این معلم خوب و مهربان تشکر کنم. چیزهایی که معلم به بچه‌ها یاد می‌دهد، خیلی بیشتر از این است که با هدیه دادن جبران بشود.» آن روز دوست امام فهمید که معلم بودن چه قدر مهم است.

امام حسین (ع) با یکی از دوستانش از کوچه‌ای رد می‌شد. آن‌ها به مسجدی رسیدند. برای لحظه‌ای امام حسین (ع) ایستاد و به صدایی که از داخل مسجد می‌آمد گوش داد. معلمی در مسجد داشت به بچه‌ها قرآن یاد می‌داد. امام و دوستش وارد مسجد شدند. معلم بچه‌ها متوجه نشد که امام حسین (ع) و دوستش وارد مسجد شده‌اند. امام و

قصه صدق

شماره ۵۴  
۲۲ مرداد  
۱۴۰۱

داستان  
بخوانیم

نویسنده: عباسعلی سپاهی یونسی

تصویرگر: زهرا امسان‌فر

